

فصل یازدهم: حقیقت تلخ

_بچه ها...زودباشین باید خیلی زود برگردیم.

این صدای جینی بود که به شیوه ی خانم ویزلیایی فرزندانش را برای رفتن به کوچه ی دیاگون صدا میزد. چند لحظه بعد نانسی و سیریوس حاضر و آماده پایین پله ها ایستاده بودند: ما حاضریم

_بله دارم میبینم

هری در حالیکه لی لی کوچک را در آغوش داشت از این گروه دو نفره سان دید. طبق معمول نانسی مشکلی نداشت: سیریوس... یقه ی بلوز تو مرتب کن...

_بله قربان

پسر نوجوان در مرتب ترین شرایطش بود. ظاهرا داشت آخرین تلاشهایش را برای به دست آوردن جاروی جدید میکرد.

در همین وقت جینی در حالیکه جغد کرم قهوه ای بزرگی روی شانه اش بود وارد شد. جغد به محض دیدن نانسی به طرف او پرواز کرد و روی شانه اش نشست. دختر نوجوان با ملایمت پرهای جغد را نوازش کرد: سلام تانیا... چطوری دختر خوب؟

جغد هوهویی کرد و جینی توضیح داد: هری... تانیا به نامه آورده

با این حرف چهره ی دو نوجوان که به امید به دست آوردن نامه منتظر بودند در هم رفت. هری پاکت پوستی را از جینی گرفت و نامه را باز کرد. به سرعت آن را خواند و طبق معمول جواب نگاههای کنجکاو فرزندانش را با آتش زدن نامه داد. بلافاصله نگاهی بین دو نوجوان رد و بدل شد. این یعنی نامه به محفل ققنوس مرتبط بود. به خوبی فهمیده بودند که از هری و جین اطلاعات درز نمیکند... فقط امیدوار بودند که پدرشان دوباره آنها را برای ماموریت ترک نکند.

هری که معنی نگاهها را به خوبی دریافته بود لبخندی زد: به چی نگا میکنین؟ راه بیوفتین دیگه

هر پنج نفر به اتاق بغلی رفتند جایی که یک بلوز کهنه به عنوان رمزتاز منتظرشان بود. هری با دیدن بلوز لبخندی زد. رون همیشه میگفت که بالاخره با این کار (ساختن رمزتاز) سرش را به باد خواهد داد: خیلی خوب... قبل از رفتن یادتون باشه...

سیریوس حرف پدرش را ادامه داد: از هم جدا نمیشیم... شیطونی نمیکنیم و سر خود از مغازه ی دایی فرد سر در نمیاریم ضمنا حواسمونو جمع میکنیم که اطراف کوچه ی ناکترن نریم...

هری که از قانون مند شدن غیر متقربه ی پسرش خنده اش گرفته بود ادامه داد: کاملاً درسته... حالا با شماره سه... یک... دو... سه...

چند ثانیه بعد در کوچه ی دیاگون درست جلوی بانک گرینگوترز ظاهر شدند هری رو به جینی کرد تا به پاتیل نو برای نانسی بخری من میرم بانک و برمیگردم... فکر میکنم ریموس تا حالا رسیده باشه... سعی میکنم تانکس و رابی رو بفرستم پیشتون این طوری خیالم راحت تره... اگه مشکلی پیش اومد فوراً خبرم کن... نیم ساعت دیگه جلوی بستنی فروشی همو میبینیم.

باشه هری... نگران نباش

هری لی لی را به همسرش سپرد: جین من فقط میخوام مطمئن بشم که کسی به خانواده ی من آسیب نمی رسونه...

و به طرف بانک به راه افتاد. واقعیت این بود که با کشته شدن ولدمورت و دست گیری گروه گروه مرگخوارها جامعه ی جادوگری خیلی امن شده بود اما هنوز هم در گوشه و کنار مرگخوارها آتش به پا میکردند... همین چند هفته پیش یکی از کاراگاهان وزارت خانه به همراه تمام خانواده اش کشته شد. مسلماً در این بین خانواده ی کوچک هری هم در خطر بودند... به خصوص که مرگخوارها بدشان نیامد از کسی که چندین سال مایه ی عذابشان بود انتقام بگیرند... از طرفی هری نمیتوانست جلوی این فکر را بگیرد که

هنوز یک جاودانه ساز را پیش رو دارد... هر جای ممکن را گشته بود اما چیزی پیدا نکرد... در پانزده سال گذشته این نگرانی لحظه ای رهاش نمی‌کرد...

چند دقیقه بعد جلوی بانک بود. چون هنوز از لوپین و تانکس خبری نبود به داخل رفت تا از حسابش برداشت کند... امسال خرجش بالا رفته بود. تصمیم داشت سه دسته جارو بخرد که البته با مال املاین میشد چهارتا. علاوه بر این چند سری کتاب و کلی خرت و پرت دیگر هم نیاز داشتند. به نظر میرسید بلاخره مجبور بود به سراغ صندوق ارثیه ی سیریوس برود...

وقتی بلاخره نصف حساب گرینگوتز قدیمی سیریوس را خالی کرد و از شر گاری های تونل راحت شد چشمش به لوپین افتاد که از یک گاری دیگر پیاده میشد

_سلام هری

_سلام... ببینم پس تانکس و رابی کجان؟

_رابرت سیریوس رو پیدا کرد... او نا هم رفتن پیششون

زمانیکه دو مرد به خانواده شان ملحق شدند نانسی و خانمها را برای یک کار اسرار آمیز از آنها دور کرد. چهار مرد بعد از خرید شل و مواد اولیه ی درس معجون سازی دورهم نشستند و به صحبت مشغول شدند...

سیریوس با صدای بلند گفت: تولدت مبارک راب

_ممنون سیریوس...

هری لبخندی زد: چه زود میگذره... انگار همین دیروز بود ...

لوپین سری تکان داد: تو همه ی زندگیم هیچ وقت اونقدر استرس نداشتم...

هری در دفتر کارش نشسته بود و به سرعت متن گزارشی را تنظیم میکرد. رون به دفتر پدرش رفته بود و هرمیون برای مشورت با کینگزلی رفته بود. ناگهان نوری درخشید و سپر مدفعی در جلوی شکل گرفت... یگ گریگ بزرگ قهوه ای صدای نگران و هیجان زده ی ریموس لوپین در اتاق پیچید: هری... وقتشه... داره میاد... پاپی الان رسید... ما تو خونه ایم... خودتو برسون...

با هیجانی ژرف از جا پرید و با بیشترین سرعت ممکن شنلش را پوشید. در دفترش را پشت سرش به هم کوبید و دوان دوان خودش را به یکی از شومینه های خروجی رساند...

درست قبل از اینکه پا به درون شومینه بگذارد صدای بم کینگزلی را از پشت سرش شنید: کجا میری هری؟

_سلام کینگزلی... من واقعا متاسفم... عجله دارم... بعدا میبینمت

کینگزلی با نگرانی پرسید: خبریه؟

هری صدایش را پایین آورد: همین الان یه پیغام از ریموس داشتم... داره میاد..

چشمهای جادوگر سیاه پوست از شعف برقی زد: عالیه از طرف منم بهش تبریک بگو در اولین فرصت خودمو میرسونم...

_باشه میبینمت کین

قبل از اینکه به داخل شومینه بیپرد با سپرش پیغامی برای رون فرستاد... در شومینه میچرخید و در دلش به این روش نفرین میفرستاد... از بچگی از پرواز با شومینه متنفر بود... کمی بعد از شومینه ای در وسط لندن بیرون پرید. اینجا در واقع یک ایستگاه امنیتی بود که تنها خروج افراد از وزارت خانه را ممکن میکرد. ۱۸ شومینه ی سنگی در کنار هم ...

مردی که در گوشه ی اتاق پشت میز نشسته بود همانطور که سرش پایین بود اعلام کرد: روز بخیر...

_سلام دیدالوس

دیدالوس دیگل سرش را بالا آورد و با دیدن هری لبخندی بر لبش نشست: سلام هری... خوشحالم میبینمت. معذرت میخوام امروز سرم خیلی شلوغ بوده...

بعد با قیافه ای مشکوک اضافه کرد: خبری شده هری؟

_باید برم گرمولد... داره دنیا میاد...

کلاه دیدالوس از شدت هیجان بر زمین افتاد: فوق العادس

بلاخره وقتی هر دیدالوس را مطمئن کرد که پیام تبریک او را هم به گوش تانکس و لوپین میرساند توانست پا در خیابان بگذارد... و لحظه ای بعد با صدای بلندی ناپدید شد. در خانه ی میدان گرمولد لوپین کلافه و نگران قدم میزد. حدود نیم ساعت بود که پاپی خودش را به انجا رسانده بود. بعد از آن که او را از اتاق تانکس بیرون انداخته بود دیگر هیچ خبری از وضعیت همسرش به او نداده بود. نگرانی رهایش نمیکرد از پله ها پایین رفت تا آبی به سرورتش بزند. درست در همین زمان شعله ی محافظ ورودی درخشید و دروازه باز شد و هری به سرعت وارد شد. با دیدن لوپین که رنگ به صورت نداشت نگران شد و پرسید: چی شده؟ ریموس!!!

لوپین شانه ای بالا انداخت: تو اتاقه... خوب شد اومدی هری... داشتم دیوونه میشدم. خیلی طول کشیده... من نگرانم...

هری مغزش را برای یافتن کلماتی آرامش بخش زیر و رو کرد اما قبل از اینکه دهان باز کند صدای گریه ی نوزاد از طبقه ی بالا به گوش رسید. هر دو نفر به سرعت بالا دویدند. چند لحظه بعد خانم پامفری در حالیکه نوزادی را که در پتو پیچیده شده بود در آغوش داشت از اتاق پایین آمد...

_تبریک میگم ریموس... یه پسره

لوپین که ظاهرا متوجه حرف او نشده بود با صدایی لرزان پرسید: نیمفادورا...

پاپی خیال او را راحت کرد: خیلی خوبه... و الان خوابیده... ببینم نمیخواهی بچه رو ببینی؟

و بچه که شبیه بچه ی پتو پیچیده شده بود را در میان دستهای لرزان لوپین گذاشت. هری همانطور که به چشمهای حیرت زده ی لوپین نگاه میکرد جلو رفت . نوزاد کوچک به خواب رفته بود و در خواب شست دستش را میمکید.

_خیلی قشنگه

لوپین که مسخ شده به نظر میرسید چند بار دهانش را باز و بسته کرد و بلاخره موفق شد حرف بزند: باورم نمیشه... پسر منه...

و بچه را در اغوش فشرد. موهای نوزاد صورتی بود و خیلی کوچک به نظر میرسید. هری بلاخره به حرف آمد: کینگزلی و دیدالوس از شنیدن این خبر ذوق زده شدن... رون به مامانش پیغام داده همشون تا چند دقیقه دیگه پیداشون میشه البته به جز جینی... با دین توماس رفته بیرون

لحن هری کمی تلخ بود. لوپین که گویا قبل از این حضور هری را از یاد برده بود طوری از جا پرید که هری یک قدم عقب رفت: بیا هری... بگیرش... هرچی نباشه تو پدر خوندشی. بعد قندان را به طرف هری گرفت. در حالیکه به چهره ی نوزاد خواب نگاه میکرد گفت: بیا رابرت... این پدر خونده... چرا وایسادی هری... بگیرش دیگه ...

هری دستهای لرزانش را جلو برد و قنداق کودک را در آغوش گرفت: رابرت! چقدر شبیه توئه... البته موهاش مثل تانکسه

بلافاصله بعد از این حرف بچه سکسکه ای کرد و موهایش به رنگ نارنجی در آمد... هری و لوپین که برای لحظه ای از این تغییر جا خورده بودند لبخندی به هم زدند که با سکسکه ی دوم بچه و تغییر رنگ موهایش به بنفش به قهقهه تبدیل شد...

هری لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت: روز هیجان انگیزی بود

لوپین سری تکان داد: خیلی هیجان انگیز...

و عکسی را از جیبش درآورد: این اولین عکس رابیه

دران عکس هری و لوپین کنار هم ایستاده بودند و نوزادی در اغوش لوپین بود که تقریبا دو روزه به نظر میرسید. هر چند دقیقه یک بار کودک سسکه ای میکرد و تغییر رنگ میداد

رابرت با نگاهی به عکس زمزمه کرد: از همون اولشم خوش تیپ بودم
سیریوس موهای رابرت را بهم ریخت: اینجوری خوش تیپ تری
در همین زمان صدای جینی از پشت سر اخطار داد: داری چیکار میکنی سیریوس؟
سیریوس برگشت. جینی و نانسی کوهی از کتابهای مدرسه را حمل میکردند و تانکس و لی لی را در اغوش داشت: آقایون لازمه یادآوری کنم که ما هنوز کلی خرید داریم؟
بعد با لحنی سرزنش الود به همسرش اضافه کرد: قرار بود شنل بخرین
لوپین به سه ساک در کنارش اشاره کرد: خریدیم... هم شنل... هم مواد اولیه ی معجون سازی... حالا بیاین بشینین یه چیزی بخورین
موقعی که تانکس و نانسی و جینی در کنار آنها دور میز نشستند هری چیزی را بیاد آورد: نانسی... پسرا... با من بیاین...
لوپین با تعجب پرسید: کجا؟
هری به سادگی جواب داد: خصوصیه
سپس چشمکی به سه نوجوان زد و چهار نفره به راه افتادند. کمی بعد جلوی فروشگاه مرغوب ترین لوازم کوییدیچ بودند. در مقابل نگاه هیجان زده ی سیریوس و هری وارد فروشگاه شد: خب... طبق قرارمون حالا میتونین انتخاب کنین
سیریوس و نانسی با هیجان به بررسی جاروهای داخل مغازه پرداختند.
فروشنده که مرد کوتاه قامت و تاسی بود جلو آمد: چه کار میتونم براتون بکنم آقا؟
هری به سادگی پاسخ داد: این سه تا نوجوون به سه تا جاروی مسابقه ی خیلی خوب احتیاج دارن... بهترین جاروهاتون... چون اگه امسال تیم کوییدیچشون قهرمان نشه من میدونم و اونا

فروشنده که کمتر برایش پیش آمده بود که یک مشتری سه جاروی خوب از او بخواهد با هیجان جلو آمد تا در مورد کیفیت جاروهایش سخنرانی کند: این آخرین مدل پاک جاروئه... سرعتش در یک دقیقه به ۴۰۰ کیلومتر میرسه...

_ آذرخش قدیمی من ۵۶۰ تادر دقیقه سرعت میگیره... یه جاروی بهتر لطفا

_ این آخرین نمونه ی نیمبوسه.. سرعتش بالا تر از پاک جاروئه و قدرت مانور خوبی داره... جنسش از ماهونه و به درد مهاجمین میخوره ...

در کمتر از ده دقیقه سیریوس یک آذرخش و نانسی یک نیمبوس را انتخاب کرد. هری رو به رابرت که هنوز مبهوت مانده بود کرد: خب رابی... چیزی انتخاب کردی؟

موهای رابرت به سرخی صورتش در آمد: من نمیتونم... نمیتونم قبول کنم...

چهره ی هری جدی شد: هی... مرد جوون... من پدر خوندت هستم و بهت میگم باید زودتر

هدیه ی تولدت رو انتخاب کنی

_ اما... یه جارو... خیلی گرو...

_ اما نداره راب... مگه اینکه بخوای روز اول ترم گرفندور ۲۰۰ امتیاز از دست بده ...

هری هرگز چنین کاری نمیکرد اما میتواند حد اقل تحدید بکند. رابرت چند لحظه با ناباوری به هری خیره شد و وقتی چشمک آشکار او را دید لبخندی زد.

چند دقیقه بعد وقتی سه نوجوان با سه بسته ی بزرگ کادو شده که داد میزد حاوی جاروی مسابقه است به نزد سایرین برگشتند با هیجان در مورد قهرمانی گرفندور بحث میکردند

تانکس و لویین که با دیدن جاروی آذرخش رابرت متحیر مانده بودند لب به اعتراض

باز کردند اما هری فرصت نداد: ببین ریموس... این هدیه ی تولدشه... چه بخوای چه نخوای...

_ اما هری... تو نباید...

هری چهره ی عصبانی به خود گرفت: به من نگو چی به پسر خوندم هدیه بدم ریموس

تانکس کوتاه نیامد:هری این جارو خیلی گرونه...تو نباید...

_من از پدر خوندم یه جارو گرفتم و به پسر خوندم هم جارو هدیه میدم...شما دو تا هم اگه اعتراضی دارید الان براش خیلی دیره...باید موقع انتخاب پدرخوندمش دقت میکردین...

و به این ترتیب رابرت در نهایت مسرت هدیه ی تولدش را نگه داشت.
اگر چه خرید چهار جاروی مسابقه مقدار زیادی از پولی را که زمانی به هری به ارث رسیده بود مصرف کرد اما او کاملاً راضی به نظر میرسید...

نانسی پاتر پشت میزش نشسته بود و به شدت در فکر رفته بود.تنها سه ماه از فارغ التحصیل شدنش از هاگوارتز میگذشت و او به لطف دوستان پر نفوذ پدرش کار خوبی در وزارت خانه بدست آورده بود.البته خودش چندان مایل به کار در وزارت خانه نبود. نه تا وقتی که دایی چارلز رسماً به او گفته بود که محفل به کمکش نیاز داد.به تازگی و بعد از کشته شدن وزیر و سحر و جادو و وینزگاموت حماقت هایش را تکمیل کرده بود و کسی را به وزارت رسانده بود که محفل خوابش را هم نمیدید...
به خوبی عکس العمل خانواده اش را بعد از شنیدن نام وزیر جدید بیاد میآورد.زمانی که همه در خانه ی آنها و در اتاقی که محل جلسات محفل بود دور هم جمع شده بودند...
رون با عصبانیت فریاد میزد:بی شعورای بی مغز...ادم قحطی بود...آخه کدوم احمقی اونو وزیر میکنه؟

فرد مشتش را روی میز کوبید: از وقتی وزیر شده مدام داره جلومون سنگ میندازه... آخه یکی نیست بهش بگه تا پاله ی اژدهای متحرک خیر سرت الان که وزیر شدی سعی کن مثل آدم رفتار کنی

جرج غرشی کرد: پرسى آدم نمیشه

پرسى ویزلی... این نام را خیلی کم شنیده بود. در واقع به نظر میرسید خانواده از بردن نامش خودداری میکنند و این برای افرادی که اسمی را که تمام جامعه ی جادوگری از آن وحشت داشتند را به راحتی بیان میکردند خیلی عجیب بود... تنها چیزی که میدانست این بود که مادرش برادری به نام پرسى دارد که نانسی در هفده سال زندگیش روی هم رفته پنج بار هم او را ندیده بود...

اولین بار در شش سالگیش او را چند دقیقه دیده بود که جلوی در با پدرش و دایی جرج به شدت بحث میکرد و چهره ی هر سه نفر نشان میداد که به شدت خواستار طلسم کردن طرف مقابل هستند. ترسیده بود و به آغوش جینی پناه برد حالا که فکرش را میکرد مطمئن نبود پرسى او را دیده باشد. دفعه ی دوم در مراسم دفن بیل و فلور بود. انتظار داشت پرسى هم مثل پدر و مادرش و دایی هایش به املاين محبت کند یا حداقل مالی را دلداری دهد اما او امیلی را ندید گرفته بود با غرور عینک بدترکیبش را بالا زده بود چند دقیقه در مراسم بود و بعد بدون خداحافظی ناپدید شد. بار سوم در ده سالگی و در مراسم دفن آرتور ویزلی در حالیکه متکبرانه دماغش را بالا گرفته بود شرکت کرد اما هیچ احساسی در صورتش دیده نمیشد. چهارمین بار مراسم نمادین دفن پدرش بود که وزیر سحر و جادو در آن سخنرانی کرده بود و او پرسى را دید که بی توجه به مرگ خواهرش تملق او را میگفت... و پنجمین بار... پنجمین بار درست روز بعد از استخدامش بود. وقتی که کاملاً تصادفی او و رون در آسانسور با پرسى روبرو شدند... رون تقریباً پرسى را ندیده گرفت اما وقتی پرسى نسبت به همراه جوانش کنجکاوی نشان داد با حالتی طعنه آمیز و طوری که مطمئن باشد پرسى آن را میشنود زمزمه کرد: نانسی... خیلی

متاسفم که اینو بهت میگم اما بدبختانه این دایی توئه ("این" را طوری گفت که گویا به اشغال چسبیده به ته کفشش اشاره میکند) ... که البته بعید میدون که خودشم بدونه در آن زمان چشمان پرسی در پشت عینکش گرد شده بود با ناباور زمزمه کرد: دختر جینی؟!!!!

اما قبل از اینکه هر حرکت دیگری نشان دهد آسانسور متوقف شد. و رون و نانسی را جلوتر از خودش از آن بیرون فرستاد تا پرسی را در بهت باقی بگذارد. زمانی که درهای آسانسور با سر و صدا بسته شد نگاه سریعی به دور و برش انداخت: خب نانسی... من میدونم که نیکلاس خیلی خوب به تو آموزش داده بنابراین خیالم راحتیه... اما ازت خواهش میکنم حواست رو جمع کن و تا حد امکان از پرسی فاصله بگیر... یه چیز دیگه... تا زمانی که خارج از خونه ای و هیچ کدوم از اعضای محفل رو نمیشناسی... به هیچ وجه... تکرار میکنم به هیچ وجه حرف زدنت با محفلی ها بیشتر از یه سلام خشک و خالی و کارهای اداری نباشه و اگه کار مهمی داشتی از این استفاده کن رون دست در جیبش کرد و گالیونی طلایی را بیرون کشید. این یک یادگاری از دوستی بود که برایش چون برادری عزیز بود. آهی کشید که نانس معنای آن را نفهمید...

_ فقط کافیه با چوبدستی بهش ضربه بزنی و بگی "پوکلس" بلافاصله من و هرمیون یا فرد و جرج خودمون رو بهت میرسونیم...

دختر جوان سری تکان داد و سکه را در جیب کوچک جلوی بلوزش گذاشت. رون ادامه داد: اگه سکت گرم شد یعنی یکی باهات کار مهمی داره... اون موقع ورد "کورگلس" رو روش اجرا کن تا بتونی اسمش رو روی سکت ببینی اما یادت باشه نذار کسی متوجهش بشه...

_ باشه...

_ یه چیز دیگه... انتقال پیام با پاترونوس رو هم در وزارت خونه بهتره انجام ندی

_ خیالتون راحت باشه دایی جون

_خوبه...موقع نهار میبینمت

رون از نانسی جدا شد و دختر جواب به سرعت راهی دفترکارش شد. طی این دو روز هر بار با کوهی از پاکت نامه و پرونده و گزارش درگیر بود اما چون رفت و آمد به این قسمت بسیار زیاد بود تا حدودی به اطلاعات دسترسی داشت. از این کار خوشش نمیامد اگر نیاز محفل نبود هیچ وقت وارد این کار نمیشد اما در حال حاضر ترجیح میداد زیر این نامه ها دفن شود تا با سیریوس در یک جا باشد...

سیریوس پاتر...برادر مهربان گذشته و جوان هفده ساله ی عصبی مزاج امروز که د چهار سال گذشته نانسی را عامل مرگ پدر و مادر و خواهرش میدانست...و تقریبا لحظه ای او را آرام نمیگذاشت. پسر جوان پر شر و شوری که روزگاری به تنهایی هاگوارتز را زیر و رو میکرد...اخلاق خوب و شیطنت های ذاتی اش در کنار نام پاتر و مهارتش در بازی کوییدیچ باعث محبوبیتش در بین سه گروه بود...در واقع تا قبل از آن شب شوم همه سیریوس را پسری با استعداد و شیطان و دوست داشتنی میدانستند که گاهی اوقات در شیطنت زیاده روی میکرد...مثلا روزی که در جشن هالوین به آشپزخانه رفته بود و دور از چشم جنهای خانگی چهار شیشه نوشیدنی اتشین را در ظرف سوپ معلمین خالی کرده بود...و باعث شده بود تا صبح پرفسور اسپراوت و فلیت ویک در اغوش هم برقصند و مک گونگال در جلوی چشمان هیجان زده ی رابرت و لوپین را ببوسد...مشخصا تنبیه شدید بعد از این جریان باعث نشد که دانش آموزان آنچه را که دیده بودند فراموش کنند... هرچند که مجبور شد کمی منت رابرت را بکشد تا دوباره با او حرف بزند اما روی هم رفته زیاد هم بد نبود...البته نه بعد از اینکه پدرش مجازات او را مشخص کرد.... یک بار طی کشیدن کل قلعه بدون جادو آنها تحت نظر مستقیم فیلیچ به نظر وحشتناک میآمد...در هر حال بعد از آن حادثه پسر جوان زیرو رو شد. خشک و جدی

و عصبی و سر برآه...از اواسط سال چهارم به سراغ لوپین رفت و با اصرار استاد پیر دفاع در برابر جادوی سیاه را قانع کرد تا هرچه از دوئل میداند به او بیاموزد...

_هی سیریوس...خواست کجاس؟

یک نفر درست به موقع بازدارنده را از جلوی صورتش دور کرد: فکر خودت نیستی به دماغت رحم کن...کم مونده بود ترکیبش بهم بریزه...

این رابرت بود. جوان نوزده سال ای که علاوه بر رابطه ی نزدیک خانوادگی با خانواده ی سیریوس و بهترین دوست دوران کودکی او هم به حساب میامد... (البته نه قبل از اینکه روابطش با نانسیرا علنا به اطلاع سیریوس برساند)...تنها پسر ریموس لوپین که تقریباً در تمام خرابکاری های سیریوس مشارکت داشت...

سیریوس جارویش را به سمت بالا هدایت کرد و بی توجه به گوی زرینی که بغل گوشش پرواز میکرد زمزمه کرد: حوصله ندارم....

رابرت اوج گرفت: حوصله ندارم که نشد حرف...آخه تو چه مرگته؟

_هیچی فقط دیگه نمیخوام بازی کنیم

_چی؟!!!! فقط سه تا بازی تا قهرمانی لیگ انگلستان داریم اونوقت تو الان میخوای پس بکشی؟ ببینم تا کی میخوای از این شاخه به اون شاخه بپری <

صدای سوت بلند شد و فریاد کاپیتان تیم گردباد به گوششان رسید: پاتر...لوپین...دارین چه غلطی میکنین؟

رابرت فریاد زد: الان میایم دنیس

سر جارویش را کج کرد تا رو در روی سیریوس قرار بگیرد: مسخره بازی رو بذار کنار و بازی تو بکن

بعد به سرعت چماغش را چرخاند و به سراغ اولین بازدارنده که با شروع مجدد بازی به سمت یکی از مهاجمین میرفت رفت. اما برخلاف تصورش سیریوس به سمت زمین شیرجه زد و بلافاصله از روی جارو پایین پرید.

دنيس فریاد کشید: کجا داری میری پاتر؟

_هر جایی غیر از اینجا

دنيس با مهارت کنار سیریوس فرود آمد و با خشم فریاد زد: الان موقع از زیر کار در

رفتن نیست. سیریوس ما فردا مسابقه داریم

_و منم اصلا حوصله ی بازی رو ندارم... فکر یه بازیکن دیگه باش.

دنيس صدایش را بالا برد: خودت به درک... پاتر من یه شبه از کجا جستجو گر پیدا کنم؟

_اون دیگه مشکل توئه کاپیتان

سیریوس ردای کوییدیچش را در آورد و بلوز و شنلش را پوشید. در همین زمان دنيس

خشمگین فریاد میزد: آگه از اینجا رفتی بیرون دیگه برنمیگردی

_بهتر

از رختکن بیرون رفت و در رختکن را محکم به هم کوبید. دنيس با نگرانی به سمت

رابرت برگشت: تو رو به مرلین... هه کاری بکن رابی... اون به حرف تو گوش میده...

رابرت با ناراحتی سر تکان داد: متاسفم کاپیتان. اما اون از حرفش برنمیگرده

جیسون اگلاین مهاجم کوتاه قامت تیم زمزمه کرد: پس فردا چی کار کنیم؟

رابرت پیشنهاد داد: فعلا میتونیم از نانسی استفاده کنیم...

_نانسی؟! !!!

_خواهر سیریوس...

دنيس مخالفت کرد: یه پاتر دیگه... نه.

_بازیش خیلی خوبه... پست اصلیش مهاجمه اما چند باری هم جستجو گر شده... تا پیدا

شده یه جوینده کمکمون میکنه

کاترین مایز مهاجم بلوند تیم مخالفت کرد: ما اخلاق سیریوس رو به زور تحمل میکنیم

...وای به حال خواهرش

رابرت توضیح داد: نانسی دختر فوق العاده ایه... اخلاقش خیلی خوبه... از خدا بخواین که قبول کنه بیاد اینجا بازی کنه...

دنیس چشمکی به جیسون زد: مثل اینکه این خانم خیلی جالب توجهه... راب از هر کسی اینطور تعریف نمیکنه... بعد صدایش را بالا برد: باشه رابرت... برو دنبالش... فقط سریعتر. ما اصلا وقت نداریم...

رابرت شل خاکستریش را روی لباس کوییدیچش پوشید: میرم دنبالش پپرسم میتونه فردا رو کمکمون کنه یانه؟

_هری... من باید بایشو ببینم!

_متاسفم دنیس... اما فکر نمیکنم وقت امتحان گرفتن داشته باشیم... در هر حال من بازیشو تایید میکنم...

جسیکا اندروز از پشت سر زمزمه کرد: ظاهرا تو همه چیز این خانوم رو تایید میکنی

هیاهوی تماشاگران استادیوم کویبیچ رابه لرزه در آورده بود. در کمتر از بیست دقیقه نانسی گوی زرین را از آن خود کرده بود.

دنیس با هیجان فریاد زد: خیلی عالی بود. فکرشم نمیکردم بازی یه دختر اینقدر خوب باشه

_مادرش تو هاگوارتز جستجوگر دوم گرفندور بوده و البته یه مهاجم عالی

_جستجوگر دوم؟! پس بین اولیش کی بوده اگه مهارت دومی اینه

_اولیش پدرش بود...هری پاتر

دنیس چشمهای گشاد شده اش را از چهره ی نانسی که حالا توسط مهاجمین تیم دوره

شده بود برگرداند: شوخی میکنی؟ میخوای بگی اون دختر هری پاتر مشهوره!!!؟

_بله

_نه!!! یعنی پدر سیریوس هری پاتر بوده؟

_آره... اما بهتره جلوی نانسی حرفی از پدر و مادرش نزنم...

دنيس كه ظاهرا حرف رابرت را نشنيده بود خودش ادامه داد: هميشه دلتم ميخواست
بدونم هري پاتر چه شكلي بوده؟

رابرت چماقش را از تسمه ي کنار كمر بندش آويزان كرد: دقيقا شبیه سيريوس... البته با
چشمهای سبز...

_ تو اونو ميشناختی؟

رابرت با اندوه سر تكان داد: پدر خوندم بود

_ پس بي خود نيست كه سيريوس اينقدر گنده دماغه... به شهرت باباش مينازه؟ هي
چيكار ميكنی؟

رابرت يقه ي دنيس را گرفته بود با صدایی كه خشم در آن موج ميزد غريد: جای تو بودم
ديگه هيچ وقت در مورد سيريوس اين طوري حرف نميزدم... تو در مورد اون هيچي
نميدونی

_ خيلي خب بابا... چرا ميزنی

صدای دخترانه ي سرزنش آلودی از پشت سر گفت: چيكار ميكنی راب... رو جارو كشتی
ميگيري؟

اين صدای نانسی بود كه خودش را به رابرت رسانده بود تا با هم فرود بيابند

_ کارت عالی بود نانسی

_ ممنونم... ببينم تو كه نميخواستی دعوا كنی؟

رابرت تازه متوجه شد كه هنوز يقه ي دنيس را در دست دارد. به سرعت ان را رها
كرد: نه بابا! من و دعوا؟

واقعا هم همينطور بود رابرت كمترين خشونتی در وجودش نبود اما نميتوانست ببيند كه
كسی به دوستش توهين ميكند.

دنیس که بلاخره از دست مدافع قدرتمندش خلاص شده بود همانطور که دستکشهای دروازه بانیش را در میآورد. لبخندی به نانس زد و دستش را به سمت او دراز کرد: واقعا از کمکت ممنونم نانسی...

خودش هم نمیدانست کدام کمک را میگوید... نجات تیش از باخت یا نجات جانش

_اگه تو نبودی بازی رو از دست میدادیم

رابرت زمزمه کرد: احتمالا گردنت رو هم از دست میدادی

نانسی که ظاهرا صدای رابرت را نشنیده بود به سادگی جواب داد: قابلی نداشت.

چشمهای دنیس حریصانه سراپای دختر جوان را بررسی میکرد. از صورت ظریفش که عرق کرده بود و چشمهای درشت ابی و موهای تیره ی خوش حالت و بلندش... تا پاهای خوش تراشش که زیر لباس کوییدیچ پنهان بود....

ناخودآگاه به او نزدیک میشد: من داشتم فکر میکردم... یعنی... امیدوارم بتونی به کمکت به ما ادامه بدی

نانسی که از این رفتار هیچ خوشش نیامد به سادگی جواب داد: متاسفم. من خیلی گرفتارم. در واقع به خاطر رابرت اومدم... الان هم واقعا عجله دارم... رابرت یادت نره فردا خونه ی ما دعوتی...

نانسی عمدا این جمله را به کار برده بود. برگشت که برود اما دنیس مانعش شد. بیش از اندازه به او نزدیک شده بود.. رابرت تقریبا این رفتار را در برخورد با تمام دخترها از دنیس دیده بود. به سرعت دستش را دور شانه ی نانسی انداخت تا دروازه بان جان فاصله اش را حفظ کند: فردا ساعت هفت... خونه ی شما...

نانسی لبخند تشکر آمیزی زد: می بینمت

و به طرف رختکن برگشت. دنیس میخواست او را دنبال کند که رابرت شانه اش را گرف: هی صبر کن...

_چی؟

_مستقیم میرم سر اصل مطلب کاپیتان...آگه به سلامتی خودت علاقه داری بهتره از
نانسی فاصله بگیری

دنيس که هنوز با نگاه ساحره ی جوان را دنبال میکرد با حواس پرتی پرسید:منظورت اینه
که اون بیماری ای چیزی داره؟
رابرت جارویش را روی شانه اش انداخت:نه...منظورم اینه که من در اجرای طلسمهای
شوم مهارت خوبی دارم...

با صدای یاق خفیفی دراکو جلوی خانه ای که روزگاری مقر محفل بود ظاهر شد.چند
لحظه به خانه خیره شد و به فکر فرو رفت.مدتها بود که این خانه شادابی سابق را
نداشت.باغچه ها دیگر تمیز و سر سبز نبودند...چمنهای همیشه یک دست بلند و پر
علف شده بودند و درختها ماهها بود که حرص نشده بودند...و تمام اینها دلیل خوبی
داشت.بی حوصلگی و دلتنگی افراد خانه...

به سادگی زمانی را بیاد می آورد که صدای خنده های ساکنین و دیوارهای خانه را
میلرزاند...زمانی که اینجا در نظرش قطعه ای از بهش بود.

قدم زنان به سمت در رفت و سه ضربه ی آرام به آن زد.لحظه ای بعد در باز شد و دختر
جوان زیبایی با موهای خوش حالت بلند مشکی در استانه ی آن ظاهر شد.چهره ی
زیبایش با مادرش مو نمیزد...بی تردید این چهره ی بی نظیر متعلق به دختر سارا بود...با
دیدن دراکو لبخند زیبایی چهره ی نانس ی را روشن کرد:عمو جون...

دراکو به نرمی دخترش را در اغوش کشید:حالت چطوره نانس ی؟

نانسی در حالیکه از جلوی در کنار میرفت تا دراکو وارد شود جواب داد:خوبم...الان که
شما رو میبینم واقعا خوبم

دراکو وارد نشیمن کوچک خانه شد:تنهایی؟ سیریوس کجاس؟

_رفته هاگزمید...آخه امروز...میدونین که...

دراکو با دست به پیشانیش کوبید :خدای من ...نباید فراموش میکردم ...تو چرا باهاتش نرفتی؟

_خب من...راستش...فکر نمیکنم بودن من اونجا خوشحالش کنه

چهره ی دختر جوان در هم رفت.چشمهایش لبریز از اشکهایی شد که تقلا میکردند فرو بریزند.دراکو دستش را گرفت و در چشمهای او خیره شد:اون ماجرا هیچ ربطی به تو نداشت نانسی

چهار سال قبل :

برای نانسی ساعتها کند و خسته کننده میگذشت .خسته و بی حوصله روی مبلی در اتاق نشیمن نشست بود و با انگشتش پرو بال جغد خاکستریش تونی را نوازش میکرد که همین چند دقیقه پیش برایش یادداشتی از رابرت را آورده بود.همانطور که سر جغد را نوازش میکرد اهسته با او حرف میزد:ببینم تو هم اینجا حوصلت سر میره؟ ...نه فکر نکنم...آخه تو جوزف رو داری...اونجوری نگام نکن ...تقصیر من نیست که بابا میخواست با دایی چارلی نامه رد و بدل کنه...در هر حال امروز فردا پیداش میشه...و تو هم از تنهایی در میای.اما من چی؟ ...باید تک و تنها اینجا بمونم تا مامان از سر کار برگرده.سیریوس هم که طبق معمول پیش دایی فرده...کاش حداقل لی لی اینجا بود اما خاله لونا اونم برده...

جغد هو هوی خفه ای کرد و نانسی ان را به حساب هم دردی گذاشت اما ظاهرا منظور جغد چیز دیگری بود چون با منقارش به ظرف غذایش ضربه میزد.

نانسی آهی کشید:منو بگو که گفتم یکی اینجا منو میفهمه....

جغد دوباره هو هویی کرد

_خیلی خب بابا...یه دقیقه صبر کن.

از جا بلند شد تا به آشپزخانه برود. تونی به سرعت روی شانه اش پرید ظاهراً میخواست مطمئن شود که اینبار مثل دفعه ی قبل نانسی غذایش را فراموش نمیکنند. دختر نوجوان در کشوی کابینت را باز کرد و پاکتی به رنگ صورتی که جغدقهوه ای بزرگی بر روی جلد آن با اشتها غذا میخورد از آن در آورد. بعد به اتاق برگشت ظرف غذای تونی را پر کرد و آن را روی محل استراحت جغدش قرار داد: بفرمایین... اینم غذا جغد قبل از پرواز با خوشحالی منقارش را به صورت نانسی مالید

_ خیلی خب دیگه... خودتو لوس نکن....

نانسی اینرا گفت و دوباره به طرف مبل رفت. با خستگی خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدن ظریفش داد. دلش برای یک پیاده روی دم غروب تنگ شده بود اما پاپا همیشه او را از این کار منع میکرد و مدام هم تاکید میکرد... به خاطر امنیت خودت... نیم ساعت دیگه را هم به خواندن مجله ی ساحره اختصاص داد... دیگه کلافه شده بود. زیر لب زمزمه کرد: پاپا همیشه زیادی نگرانه... اگه تو تاریکی برم بیرون کی میخواد بهم حمله کنه؟ الان هم که هوا حسابی تاریکه... فقط تا دم رودخونه میرم و برمیدرم... اگه شانس بیارم قبل از رسیدن خاله لونا و لی لی میام... بابا هم متوجه نمیشه...

بلاخره خودش را قانع کرد که یک گردش کوتاه ضرری به کسی نمیرساند. از جا بلند شد شنلش را پوشید و به طرف در براه افتاد... آرام از حفاظهای جادویی عبور کرد به سمت رودخانه به راه افتاد... بدون دیدن دو سایه که او را دنبال میکردند

_ الان بهترین موقس که کار رو یکسره کنیم

_ هیس... صداتو بیار پایین ابله... نباید اشتباهی بکنیم. صبر میکنیم تا حسابی از حفاظهای

خونه دور بشه

دخترک زیبا در عالم خود پیش میرفت مسیرش را به سمت درختهای سرو کج کرد..

_دیگه وقتشه من دیگه صبر نمی کنم خودم حسابشو میرسم

-_____صبر کن_____

نقاب دار در حالی که چوب جادویش را بیرون می آورد از پشت به سمت دختر براه افتاد هنوز فاصله ی به او نزدیک هم نشده بود که اولین گاف رو داد و شاخه ای را زیر پایش شکست . همین کافی بود تا دختر بی حواس برگردد و با ۲ مرگخوار مواجه شود . در چشم بهم زدنی اولین طلسم بسمتش روانه شد . مرگخوار قوی هیکل که فکر می کرد حریفش را با اولین طلسم شکست خواهد داد پیروز ماندان_____ه لبخند زد

اما او حریفش را دست کم گرفته بود نانی بلافاصله خودش را به کناری انداخت و چوبش را کشید

_گند زد

_تو دخالت نکن خودم حسابشو میرسم

اما این کار اصلا آسان نبود. در واقع نانی نمیتوانست نقش سرگرمی را برای او داشته باشد. در یک درگیری دو نفره شش طلسم غیر لفظی مرگخوار را منحرف کرد و سه طلسم را دفع نمود...

مرگخوار دوم که صدای کلفتش از زیر نقاب دو رگه شده بود پوزخندی به همکارش زد: مثل اینکه متوجه نیستی اون دختر هری پاتره... میدونی پاتر تا حالا چند تا از افراد ما رو گرفته؟ نباید اون و خانوادش رو دست کم بگیری مونتگ کلافه جواب داد:

_به جای اینکه اونجا ایسی و واسه ی من سخنرانی کنی بیا کمک کن... دخترنوجوان که از ترس به خود می لرزید با این حرفا خودش را پیدا کرد. درست بود که او به خوبی سیریوس نمیجنگید اما پدر بزرگش از همان کودکی به او آموزش داده بود... با صدایی لبریز از غرور رو به مهاجمین فریاد زد: اینجا چی می خوانی با من چی

وای... دلر خ... ودش را روی زم... بین ان... داخت

چ... سی ش... د؟
!!!!!!!!!!!!

حالا موندده تا از شر من راحت بشین

اینکار... روس
!

وایدلر طلسم رو منحرف کرد: بچه تر از اونی هستی که فکرشو میکردم. ککروواکتورا!

طلسم ارغوانی به سمت نانسی هجوم برود

پروتگو. نانسی به سختی توانست طلسم رو منحرف کند ولی بلافاصله فریاد زد

:امپ... دیمتا

با حرکتی ساده طلسم نانسی منحرف شد

وایدلر رو به مونتگ که هنوز به خودممیپچید فریاد زد: احمق داری چه غلطی میکنی؟

بی... ک... ک... ن...

کاتو رنکو

طلسم زردی از گوشه ای شلیک شد و راه فرار نانسی به سمت خانه را بست

این صدا از جایی در میان تاریکی به گوش رسیده بود...

مرگخوار سوم در حالی که شل نامرئی رو از سرش می کشید و چهره ی رنگ پریده با

موهای روغنی و مشکیش را بیرون می ریخت گفت: مونتگ به نفعته که بار آخرت

باشه داخل خونه حتما کسای هستن. خودت ارباب رو که میشناسی هیچ خطایی قابل

بخشش نیست... هرچند اون الان ضعیفه ولی حساب احمقی مثل تورو راحت میرسه

ب... ل... ه... ق... ر... ب... ان ش... ما؟ اینج... ؟

مرگخوار سیاه پوش با زهر خندی گفت: واقعا فکر کردی ارباب شما ۲ تا بی دست و پا

رو تنهایی می فرسته به چنین ماموریت مهمی

نانسی با خشم برگشت و با نفرت به مرگخوار نگاه کرد. توضیح این چهره را بارها از

پدرش شنیده بود: تو باید اسنیپ باشی

اسنیپ پوزخندی زد: من تو رو میشناسم؟ صبر کن فکر کنم... یه توله از اون پاتر عوضی

-به چه جراتی به پاپا توهین میکنی خائن عوضی

پرتو زرد رنگی پدیدار شد و قبل از اینکه کسی عکس العملی نشان دهد

طلسم بی صدا سینه نانسی را از هم درید خون از بدنش فواره زد و او بر زمین افتاد...

اسنیپ پوزخندی زد:

_____ک_____ارش تموم_____ه

بعد به سمت دو مرگخوار برگشت: دست همدیگه و دست دختره رو بگیرین و به محل

قرار آپارات کنین. حواستون باشه دردرس درست نک....

_تو از جات تکون نمیخوری...

این صدای خشمگین زنانه از پشت سرش به گوش میرسید. تازه وارد باسرعتی قابل

تحسین دو مرگخوار اول را بی هوش کرده بود

صورتش از دیدن آنچه که پیش رویش بود سفید شده بود. موهای سرخش در باد پیچ و

تاب میخورد: قبل از اینکه تیکه تیکت کنم... از دختر من فاصله بگیر اسنیپ...

_اوه ویزلی تو واقعا فکر میکنی میتونی...

جینی سه طلسم پی در پی اسنیپ را منحرف کرد: میبینیم...

نانسی همانطور که زخمی و خون آلود روی زمین افتاده بود به مبارزه ی مادرش با

اسنیپ نگاه میکرد. هر دو به طور فوق العاده ای سریع عمل میکردند ولی سرعت مانور

اسنیپ بهتر بود.

جینی چهار طلسم پیاپی را دفع کرد و طلسم قدرتمندی را به سمت اسنیپ پرتاب کرد

در همان حال فریاد زد: نانی... برگرد تو خونه...

نانسی به زحمت بلند شد. پاهایش توان کشیدن بدنش را نداشت. خون زیادی از دست

داده بود... محکم بر زمین خورد

جینی نگران فریاد زد: برو نانی...

دختر نوجوان تمام نیرویش را جمع کرد و با بیشترین سرعتی که میتوانست به سمت خانه دوید. درست در لحظه ای که وارد حفاظ خانه شد سوزش عمیقی در پایش احساس کرد. مونتاک بهوش آمده بود... با شدت بر زمین خورد... نفسش در نیامد. میدانست که مادرش از پس اسنیپ برنمیاید... حالا مونتاک و وایلد هم اضافه شده بودند. میخواست به مادرش کمک کند اما توان برخوردار شدن نداشت. چشمهایش سیاهی رفت و بی هوش شد...

جینی برگشت تا از امنیت دخترش اطمینان حاصل کند

در همین زمان طلسم شکنجه گر مستقیم به سینه اش برخورد کرد. از درد جیغ میکشید و فریاد میزد. اسنیپ همانطور که با لذت به دست و پا زدن جینی نگاه میکرد چوبدستی اش را حرکتی داد تا مرگخواری را که در اثر برخورد طلسمی وارونه در هوا معلق بود بر زمین بیاندازد. و در همان حال زمزمه کرد

_تموم شد

_هنوز نه ...

جینی با آخرین رمقش طلسمی رو فریاد زد که خون را در رگ های اسنیپ به جوش آورد: سکتوم سمپرا

اما برخلاف انتظار او به ناگهان با حرکتی ساده طلسم هنوز اجرا نشده در جلو صورتش ترکیب و چهره اش را غرق در خون کرد..... شدت خونریزی جلوی دیدش را گرفته بود... نگاهی به اطراف کرد از امنیت نانسی مطمئن شده بود حفاظهای خانه انقدر قوی بود که تا ده سال آینده مرگخواره نتوانند به آن نزدیک شوند. میدانست که از پس اسنیپ برنمیاید. نیاز به کمک داشت بنابراین آماده ی آپارات شد. اما قبل از اینکه حرکتی کند صدای آپاراتی به گوش رسید و بعد یک جیغ بلند...

اسنیپ بی اختیار برگشت . پشت سر او در فاصله ی چند قدمی نانسی زن جوانی با موهای بور در حالیکه کودکی سرخ مو را به خود میفشرد ظاهر شده بود . بادیدن صحنه ی روبرویش خشکش زده بود.

جینی فریاد کشید:لونا...از اینجا برو...لی لی رو ببر...

صدایی در گوش اسنیپ زمزمه کرد:لی لی...!!!

فریاد:مامانی ...کودک شکش را به یقین تبدیل کرد

مسلمان هدف قبلی را از دست داده بود رو به دو مرگخوار نعره زد: ما خون پاتر رو میخوایم ... بزرگ یا کوچیک فرقی نمیکنه ...اگه دست خالی برگردیم زنده نمی مونیم .
...بچه رو بگیرین

لونا اولین کاری که به نظرش رسید انجام داد.بچه را به میان حصار پرتاب کرد و چوبدستی اش را کشید قبل از اینکه هر حرکتی بکند در محاصره ی دو مرگخوار بود حالا دو بر سه بودند البته اگر جینی میتوانست خودش را جمع و جور کند.اسنیپ اینقدر از دیدن بچه ای که در آغوش لونا بود به شوق آمده بود که فراموش کرده بود جین را خلع سلاح کند ...

اما حالا جای بچه امن بود .دو زن از دو طرف به مهاجمین حمله کردند اما این بار حرکت مرگخوارها سریع بود .لونا دیوار محافظی به دور خودش ایجاد کرد تا طلسم سبز رنگی را که مونتگ فرستاده بود به سمت وایدلر برگشت دهد .بعد از مقابل طلسم وایدلر جا خالی داد و طلسم پرتاب گر را به سمت مونتگ که به سمت مبارزه ی اسنیپ و جینی میرفت فرستاد...زمانی که مونتگ به شدت به درخت پشت سرش کوبیده شد به طرف وایدلر چرخید و سه طلسم پیاپی به سینه ی او کوبید.کارش نتیجه داد.مسلمان چند استخون وایدلر شکسته بود....مسیرش را عوض کرد و به سمت اسنیپ که جینی را با دو پای شکسته خلع سلاح کرده گیر انداخته بود چرخید درست به موقع با یک طلسم دفاعی

جینی را از برخورد طلسم اسنیپ نجات داد. در همین لحظه صدایی به گوششان رسید: مامانی

جینی فریاد زد: نه

اسنیپ صورتش را به سمت خانه چرخاند لی لی آهسته از حصار بیرون آمده بود تا خودش را به مادرش برساند. برقی در چشمان اسنیپ درخشید به سمت کودک چرخید و با قدمهای بلند به سمت او دوید. جینی فریاد زد: لی لی... برگرد خونه...

اما دیر شده بود. لونا به موقع جلو دوید. و بچه را بغل زد زمانی که ایستاد رو در روی اسنیپ قرار گرفت: به این راحتی ها دستت بهش نمیرسه...

پوزخندی چهره ی اسنیپ را روشن کرد: لاوگود... دختره ی احمق تو میخوای جلوی منو بگیری؟

_لانگ باتم اسنیپ... این اسم منه...

اسنیپ پوزخندی زد: دیگه بدتر... ببینم بهتر از اون احمق دست و پاچلفتی کسی نبود که باهش ازدواج کنی؟

لونا طلسم اسنیپ را دفع کرد: اون خیلی شرافت مند تر از امسال توئه...

حضور لی لی در اغوشش سرعت عمل و قدرت مانورش را کم کرده بود

با روش دفاع و گریز سعی میکرد بچه را به داخل حصار برگرداند اما اسنیپ سرعت عمل به خرج داد و باز هم با طلسمی سیاه دیواری در سر راه آنها ایجاد کرد. ترس وجود لونا را گرفته بود نمیدانست چه باید بکند. سعی کرد آپارات کند اما یک نفر طلسم ضد آپارات را فعال کرده بود. با نگاهی درخشش شیطانی چشمان مونتاک را دید... گیر افتاده بود...

اسنیپ که متوجه نگرانی لونا شده بود حالا بچه را نشانه میگرفت. چیزی که او را نگران میکرد با تمام قدرتش طلسم ها را دفع میکرد..... جینی خودش را روی زمین میکشید. باید به لونا کمک میکرد. درد فلجش کرده بود نگاهش را از چشمهای معصوم

کودکش برنمیداشت. حالا سه مرگخوار لونا را محاصره کرده بودند و او با آخرین توانش
مبارزه میکرد

به ناگهان لونا خود را در وضعیتی دید که ۳ طلسم یک دست سبز رنگ به سویش می
آمدند... اگر کاری نمی کرد هم خود و هم بچه از دست می رفتند اما برای او فرصت ها
به پایان رسیده بود تنها توانست لیلی را محکم در اغوش گیرد و به طلسم ها پشت
کند... آخرین نفس را قدری جانانه تر کشید گاهی پشت کردن به بعضی چیزها در زندگی
نهایت شجاعت است و این بود نقطه ی پایانی بر روی سرنوشت دختری ساده و دوست
داشتنی که بارها دوستی خود را با اخلاص ثابت کرده بود

جینی بی اختیار فریاد کشید: لونا...

مرگخوار ها بی توجه به پیکر زاری که بر زمین افتاده بود برگشتند. جینی فریاد
زد: آشغال های عوضی... تقاص این کارتون رو پس میدین...

اسنیپ بی هیچ احساسی لی لی را از آغوش لونا بیرون کشید و دربغل مونتگ انداخت
:کارتون که باهش تموم شد بیارینش به قرارگاه... یادتون باشه اگه بمیره جونتون رو از
دست میدین... فقط یه تفریح ساده... برای خوشحال کردن پاتر...

چشمهای دو مرگخوار درخشید: مطمئن باش سوروس...

جینی جیغ کشید: شما رو به مرلین... اون یه بچس...

اسنیپ پوزخندی زد: به پاتر بگو اگه بچه شو میخواد بیاد تحویل بگیره

نانسی چشمهایش را گشود. تصاویر تاری پیش رویش بود. چند قدم مانده به حصار
پیکر زنی با موهای بور بر زمین افتاده بود. در کنار آن... نفسش را با وحشت حبس
کرد... مادرش غرق در خون افتاده بود. و اسنیپ لی لی کوچک را در آغوش
داشت. چشمهایش تار میشد چند بار پلک زد تا بتواند چوبدستی اش را روی زمین بیابد
اما قبل از اینکه چشمهایش واضح تر ببینند اسنیپ با صدای پاق بلندی ناپدید شد. دو

مرغخوار دیگر که یکی شان لی لی را در آغوش داشت نگاهی رد و بدل کردند قبل از اینکه هر دو با هم ناپدید شوند دست لرزانی ردای مونتگ را گرفت...جینی هم ناپدید شد...

چهار سال بعد.خانه ی پاترها...

شانه های نانسی میلرزید.سرش را پایین انداخت تا پدر خوانده اش اشکهایش را نبیند.دراکو دستش را زیر چانه او برد و آن را بالا آورد:کسی تو رو مقصر نمیدونه نانسی

_واقعا؟این اشتباه من بود که باعث این فاجعه شد.اگه من...

_بس کن نانی...

این صدای مرد جوانی بود که از پله ها پایین میآمد. بیست و یکی دو ساله به نظر میرسید قد بلند و چهار شانه بود و موهای بلندش تا روی شانه اش را گرفته بودند.اندام یک مدافع حرفه ای کویبیچ را داشت .صدایش گرم و مهربان و مردانه بود:خودتو برای چیزی که گذشته سرزنش میکنی؟تو تلاش خودتو کردی.کار دیگه ای از دستت بر نمی اومد...سلام آقای مالفوی

دراکو لبخندی زد:رابرت! خوشحالم که اینجایی...و ازت ممنونم که ناسی رو تنها نمیداری...وقتی یه دوست خوب کنار آدمه راحت تر با مسائل کنار میاد.

رابرت لبخند تلخی زد:در این مورد سیریوس اصلا باهاتون موافق نیست

_سیریوس...اون مرد جوون همیشه عصبانیه...خیلی عوض شده

نانسی بغض آلود توضیح داد:قبلا هیچ وقت این طوری نبود...مهربون بود...همیشه میخندید...اما حالا...

دراکو بحث را عوض کرد:خب رابی از مادرت چه خبر؟حال اون پیرمرد چگونه؟

_خوبه...و هنوزم بهترین پدر دنیاس

با محبت شانه های نانسی را نوازش میکرد. چیزی به دراکو میگفت که رابطه ی این دو جوان خیلی بیشتر از دو همبازیو دوست قدیمیه و وقتی نانسی سرش را به شانه ی رابرت تکیه داد شکش به یقین تبدیل شد: خوشحالم که از بین این همه آدم با رابرت صمیمی شدی

نانسی لبخندی خجالت الود زد چهره ی مرد جوان سرخ شد. حتی توانایی دگرگون نمایی که از مادرش به ارثبرده بود هم نتوانست احساسات او را پنهان کند. خجولانه لبخندی زد: خب راستش...درسته که سیریوس به کم با این قضیه مخالفه...ولی...

دراکو با محبت به شانه ی مرد جوان ضربه ای زد: این موضوعیه که شما دو تا باید در مورد نظر بدین نه سیریوس...راستی الان چیکار میکنه؟

رابرت همانطور که روی مبل مینشست توضیح داد: زندگیش رو نابود کرده. هفته ی پیش از تیم کوییدیچ اومد بیرون. اما با یه کم خواهش مجبورش کردم برگرده...فعلا هم هفته اش شش روز پیش بابا و نیکلاس تمرین میکنه...

_وقتی ازادشم با دایی رونالد کار میکنه

دراکو ابرویی بالا انداخت: جدا!! چه کاری؟

نانسی اخمی کرد: فکر میکنین چیکار میکنه؟ با دایی رون دنبال بابا میگرده

رابرت اظهار عقیده کرد: بعد از این همه سال توقع داره چی پیدا کنه؟ پدرشو که دست به سینه نشسته و منتظرشه؟!

نانسی بغض الود سری تکان داد. چشمهایش دوباره نمناک میشد...رابرت به سرعت تغییر موضع داد: منو ببخش نانی...منظوری نداشتم..

دراکو کامل کرد: ما همه ی اونجا رو گشتیم...بارها و بارها...اگه هری اونجا بود پیداش میکردیم...همونظوری که جینی و لی لی رو پیدا کردیم.

_سیریوس هم همینو میگه...میگه اگه جسدی از بابا پیدا نشده پس حتما زندس

_احمقانس

صدای رابرت محکم و عصبی بود. در جواب نگاه نانسی ادامه داد: امکان نداره اون زنده باشه و سراغ شما نیاد... چرا باید خودشو از ما مخفی کنه؟

دراکو به حد کافی شنیده بود اگر چند لحظه ی دیگر به حرفهای دختر و پسر جوان گوش میداد بی تردید همه چیز را اعتراف میکرد اما او به خوبی میدانست که هیچ کدام از آنها آمادگی رویارویی با حقیقت را ندارند... شاید باید اول آنها را آماه میکرد ...

صدای خودش را شنید: من میخوام برم هاگزمید... کسی با من نمیاد؟

رابرت از تغییر بحث استقبال کرد: اگه نانسی بیاد حتما

هر دو نفر به طرف نانسی چرخیدند و او در حالیکه سرش را پایین انداخته بود توضیح

داد: بودن من اونجا... فکر نمیکنم کسی رو خوشحال کنه

_بس کن نانی... تو که نمیخواهی منو تنها بذاری؟

_خب شما و رابرت ...

رابرت اعتراض کرد: من بدون تو جایی نمیرم

نانسی تسلیم شد: پس چند دقیقه صبر کن لباس بپوشم... و از پله ها بالا دوید

رابرت صدایش را در حد زمزمه پایین آورد: رفتار سیریوس خیلی عذابش میده... چن

دفعه بهش گفتم اگه به خونه ی ما بیاد مامان و بابا خوشحال میشن اما زیر بار

نمیره... حتی پیشنهاد کردم خونه ی جدا گونه بگیریم اما ... نمیدونم چطوری تحملش

میکنه... این همه طعنه... تحقیر...

دراکو سری تکان داد: به موقش به سیریوس هم میرسیم اما الان نانسی برای من مهمتره

چند دقیقه بعد صدای نانسی به گوششان رسید: من حاضرم

هر دو نفر برگشتند. چند لحظه با چهره های حیرت زده به نانسی خیره شدند. دهان هر دو

از حیرت باز مانده بود. نانسی واقعا زیبا شده بود. تاپ کوتاه آسمانی رنگی به تن داشت

و بلوز جلو باز همرنگی روی آن پوشیده بود. دامن کوتاهی تا روی زانو به پا داشت و

کفشهای پاشنه بلندی که بندهایش را با مهارت تا ساق پا بسته بود. پشت دو بلوز به

طور هماهنگ کمی باز بود. موهای خوش حالت پر پشتش را پشت سرش رها کرده بود و آرایش ملایمی داشت. منظره برای چند لحظه دو مرد را در حیرت فرو برد. بلاخره رابرت موفق شد بر خودش مسلط شود: تو فوق العاده ای نانسی

به آرامی جلو رفت و دستش را به طرف نانسی دراز کرد: افتخار میدین همراهیتون کنم؟ نانسی با لبخندی دستش را در دست رابرت گذاشت و از دو پله ی آخر پایین آمد: با کمال میل

دختر و پسر جوان کاملاً حضور دراکو را فراموش کرده بودند. شاید اگر لحظه ای به او نگاه میکردند برقی را در گوشه ی چشمان او میدیدند. این صحنه قبلاً برای او هم تکرار شده بود... منتها در خانه ی ویزلی ها... و در آن روز سارا در کنارش ایستاده بود... چقدر هری خوشبخت بود اگر این صحنه را میدید. مسلماً برای هر پدری این نهایت آرزو بود. دیدن دختر جوان زیبایش دست در دست مردی که بی تردید لیاقت او را داشت...

چند دقیقه بعد با صدایی بلند و سه نفر در جلوی کلیسای هاگزمید ظاهر شدند. هر سه کلیسا را دور زدند تا چهار دقیقه بعد جلوی ورودی قبرستان باشند.

دراکو به آرامی از میان قبرها جلو میرفت. حتی از همانجا میتوانست دو نفری را که در گوشه ی آشنایی ایستاده بودند تشخیص دهد. پسر جوانی حدوداً ۱۸ ساله جلوی سنگ قبر کوچکی زانو زده بود. از لرزش شانه هایش میشد فهمید که گریه میکند. مجسمه ی فرشته ی بالدار بالای قبر نشان میداد که کودکی در آنجا دفن شده... در کنارش دختر جوان قد بلندی با موهای بور ایستاده بود و در سکوت به سیریوس نگاه میکرد... سیریوس ایستاد نگاه خیره اش با درد بسیار سنگ قبری در کنار قبر کودک را بررسی کرد: جین پاتر...

درست در کنار آن قبر دیگری از مرمر سیاه قرار داشت. نگاهش روی این قبر به گونه ای دیگر بود. گویی مطمئن بود که آنچه را میجوید در این قبر نخواهد یافت روی قبر با حروفی برجسته نوشته شده بود: هری پاتر...

تا دو سال قبل در این روز حداقل ده دوازده نفر به اینجا میآمدند... تا شاید خاطره ی آنها را یادآوری کنند... اما امسال نه... مالی به همراه خانواده ی فرد و جرج به رومانی رفته بود. تانکس درگیر مشکل ماهانه ی لوپین بود. و پدر و مادر خوانده اش هم که... بهتر بود فکرشان را نکنند... آن دو مخصوصا در ماههای اخیر به حد کافی برای خود گفتاری داشتند اما این باعث نمیشد که سیریوس از اینکه بهترین دوست پدرش که تصادفا دایمی او نیز بود روز مرگ هری و جینی را فراموش کرده بود خشمگین نشود...

دراکو به او خیره شد. صورت جوانش یک هری کوچکتر را تداعی میکرد... یک هری با چشمان قهوه های و بدون عینک و زخم پیشانی... حتی چهره ی خشن و رفتار عصبی اش که در چهار سال اخیر دائمی شده بود برای هر کسی که هری را میشناخت یادآور خشم او بود... صدای قدمهایی که نزدیک میشد مرد جوان را به خود آورد. با احساس خطر چوبدستی اش را کشید و به سمت صدا چرخید.

دراکو دستور داد: غلافش کن سیریوس

مرد جوان با دیدن تازه وارد چهره دهم کشید: شما!

لحنش مبارزه طلبانه بود. دراکو سری برای او تکان داد و رو به دختر جوان همراه او گفت: عصر بخیر سلین

سلینا لبخند ملایمی زد: خیلی وقته که ندیدمتون آقای مالفوی

اما لبخندش با گردش نگاهش به سمت سیریوس روی لبش ماسید. سیریوس رو به نانسی کرده بود: چی شده... امروز برات مهم شده! تا حالا این ورا نمی اومدی

لحن مرد جوان سرد و خشن بود. چهره ی نانسی در هم رفت. قبل از اینکه سلینا و دراکو

اعتراضی کنند رابرت بین سیریوس و نانسی قرا گرفت: همیشه دست از سرش برداری؟

چشمهای سیریوس از خشم آتش گرفت او که ظاهرا تازه متوجه حضور رابرت شده بود

با لحن نیش داری گفت: اوه... پس بگو... به خاطر تو بوده که زحت او مدن سر قبر پدر و

مادرش رو به خودش نداده... دختره ی هر...

رابرت اجازه نداد جمله اش را کامل کند: خفه شو سیریوس... یه بار دیگه همچین تهمتی به نانسی بزنی چشماتو رو دوستی مون میبندم و بلایی به سرت میارم که...
صدای سیریوس هم بالا رفت: کسی تو رو به اینجا دعوت نکرده لوپین!
_بچه ها کافیه

سلینا میخواست دخالت کند اما دراکو مانع شد: بذار یه بارم که شده مشکلتون رو حل کنن

ظاهرا دو مرد جوان اصلا متوجه آن دو نبودند: تو چی رو میخوای ثابت کنی؟ که پدرت خیلی برات مهم بوده؟ برای همینه که داری خواهرت رو میکشی؟

سیریوس پرخاش کرد: این موضوع به تو ربطی نداره

_چرا داره... پدر تو... پدر خونده ی منم بود. و نانسی اونقدر برام مهم هست که هر آشغالی رو که بخواد ناراحتش کنه خفه کنم.

نگاه دو مرد جوان مبارزه طلبانه بود. نانسی با یک نگاه متوجه شد که دست هر دو نفر به طرف چوبدستی شان رفته. درست به موقع وسط پرید: بس کنین... با هر دو تونم
_ولی نانی

_راب... از حمایت ممنونم اما آخرش خودم باید این قضیه رو روشن کنم
_اما...

_خواهش میکنم رابی

_باشه... اگه تو اینطور میخوای...

رابرت قدمی عقب رفت و نانسی به طرف برادرش برگشت و تو سیریوس... بذار برای اولین و آخرین بار یه چیزی رو برات روشن کنم... منم به اندازه ی تو از اتفاقی که افتاد ناراحتم... و خیلی بیشتر از تو... چون یه جورایی توش مقصرم...

نانسی به گریه افتاد. رویش را از سیریوس برگرداند و به سنگ قبر کوچک خیره شد با صدایی گرفته ادامه داد: اما تو نمیتونی بگی که نیومدن من به اینجا نشونه ی بی علاقگی

من به اوناس... من باعث دزدیده شدن لی لی شدم...همون موقعی که تو و تو مغازه ی دایی فرد داشتی آت و آشغال درست میکردی....نزدیک هیجده ساعت بود که تنهایی تو خونه گیر افتاده بودم...هیچ کس خونه نبود.حوصلم سر رفته بود.کلافه شدم.گفتم تا لب رودخونه میرم و قبل از اینکه کسی بفهمه برمبگردم...فکرشم نمیکردم که این طوری بشه... اول لونا بعدم مامان و لی لی و...بابا...حتی نتونستم کمکشون کنم...من هیچ وقت مهارت تو رو تو دوئل کردن نداشتم...از پس اون سه تا مرگخوار بر نیومدم...شاید اگه یه کم بیشتر تحمل میکردم مامان الان اینجا بود...میدونی دیدن این قبرا برای من چه معنایی داره؟ روزی صد بار آرزو میکنم که منم اون روز میمردم.حداقل اونجوری تو رو داشتم...میتونستم امیدوار باشم هفته ای یه بار سر قبر من میای...فکر میکردم کمکم میکنی...که همیشه کنارم میمونی... اما این جوریه... من تو رو هم از دست دادم.تو عوض شدی...تو همه ی این سالها حتی نخواستی بدونی من چه احساسی دارم... تمام سعیتو کردی که منو از خودت برونی که کاری کنی که از اون خونه برم تا چشمت بهم نیوفته...ولی من نتونستم ترکت کنم...تو تنها کسی هستی که برای من مونده...میفهمی؟ اوه نه فکر نکنم...سیریوسی که من میشناختم خیلی وقته که مرده...اگه تو این قبر خالی رو قبر بابا میدونی چرا هنوز داری دنبالش میگردی؟

نانسی به هق هق افتاده بود: تموم امیدم این بود که حق با تو باشه... که یه روزی بابا رو پیدا کنی...اونوقت تو...اومدی جلوی یه قب خالی و واسه ی من آبغوره میگیری...

هق هق نانسی شدت گرفته بود. رابرت میخواست جلو برود اما سلینا مانعش شد: صبر کن

_اما اچه...

_اونجا رو ببین

نگاه سیریوس دیگر کینه توزانه نبود هر دو دستش را مشت کرده بود و با قدرت در برابر حسی درونی مقاومت میکرد...رابرت زمزمه کرد:خودشه

_جواب منو بده سیریوس... تو مطمئنی که بابا مرده؟ آگه فکر میکنی زندس اینجا چه غلطی میکنی؟

سیریوس سکوت کرده بود اما نانسی همچنان ادامه میداد: لی لی برای تو یه خواهر کوچولو بود که باهاش بازی میکردی... سر به سرش میداشتی... دوستش داشتی... مراقبش بودی... پس من چی؟ من اونو دوستش نداشتم؟ برام مهم نبود... بیشتر از تو کنارش نبودم؟ من خواهر تو نبودم؟ میتونی یه بار خودتو جای من بذاری؟ که برای ابد خودتو مقصر بدونی؟ که نتونی چهار سال حتی با تنها برادرت درد دل کنی؟ که روت نشه به چشماش نگاه کنی؟

حس عجیبی در سیریوس بیدار میشد و او را از خودش بیزار میکرد هیچ وقت به ماجرا اینطور نگاه نکرده بود... از چشم نانسی... این واقعا دردناک بود... چطور توانسته بود این قدر بی رحم باشد؟

چشمانش نمناک میشدند بی اختیار خواهرش را از پشت در آغوش کشید: اوه نانسی... من خیلی احمقم... منو ببخش...

نانسی برگشت چند لحظه با ناباوری به چهره ی گنهکار سیریوس خیره شد و بعد... برادرش را عاشقانه در آغوش کشید. برای چند لحظه هر دو در آغوش هم گریه میکردند.

رابرت صورتش را برگرداند تا مخفیانه اشکهایش را پاک کند: حالا شد سیریوس خودمون

سلینا به آرامی لبخندی زد: همیشه بهش افتخار میکردم... بعد به طرف دراکو چرخید: خیلی وقت بود که شما رو این طرفها ندیده بودم... قبلا بیشتر به ما سر میزدین... مامان و بابا دلشون براتون تنگ شده

_دلیل نیومدم که معلوم سلینا... راستش دوست پسرت هیچ خوشش نمیاد که یه مرد مجرد دور و بر نامزدش بچرخه... حتی اگه اون مرد یه دوست قدیمی باشه و سن پدر تو رو داشته باشه

سلینا لبخندی زد: پس چی شده که حالا؟!

دراکو به چشمان سبز رنگ دختر جوان خیره شد... میخواست حرف بزند و حقیقت را بگوید اما به یاد آوردن هری در آن وضعیت و یاد اوری حرفهایش... نظرش را عوض کرد: دنبال میون میگردم... کار خیلی مهمی باهاش دارم... تو وزارت خونه نبود...

_الان باید تو هاگوارتز باشه... جلسه ی آموزش الف دال...

_اوه... اصلا یادم نبود...

_چیکارش داری؟

دراکو لحظه ای سکوت کرد: چند تا کار کوچیک... فقط امیدوارم بعد از ماجراهای این چند هفته حالش اونقدر بد نباشه که بخواد منوبکشه... فکر میکنی بتونه منو ببخشه؟ سلینا ابرویی بالا انداخت: برای!!!

دراکو لبخند تلخی زد: دلش رو بعدا میفهمی... حالا تا شب نشده باید هر میون رو پیدا کنم... به ارنی بگو فردا شب ساعت هشت میبینمش...

ده دقیقه بعد جلوی ورود هاگوارتز بود. چوبدستی اش را بالا آورد و شاهینی درخشان را به سمت کلبه ی هاگرید روانه کرد. در کمتر از پنج دقیقه شکاربان نیمه غول از سرایشی بالا آمد با دیدن دراکو لبخندی زد و با طلسمی در ورودی را باز کرد

_عصر بخیر هاگرید

_مالفوی! چی باعث شده بیای اینجا؟

_چیزی که باعث میشه منو زنده زنده به خورد گله ی تسترال هات بدی... ببینم هر میون هنوز تو قلعه؟

_نه... تو سالن تمرینه... فکر میکنم دیگه کم کم باید تعطیلش کنه...

دراکو چرخید. در قسمت غربی محوطه در کنار دریاچه ساختمان باشکوه بزرگی از مرمر سفید با درهای زیبایی از جنس بلوط به چشم میخورد روی دو لنگه ی در دو حرف درشت فانتزی نوشته شده بود AD

هاگرید زمزمه کنان ادامه داد: حالش خیلی بده... خیلی سخته که آدم همچین مشکلی داشته باشه... این واقعا ظالمانس که رون...

دراکو سری تکان داد و هاگرید ادامه داد: سعی کن عصبانیتش نکنی... این روزا خیلی زود رنج شده... ممکنه عقده ی دلشو سر تو خالی کنه
_ باشه ممنونم هاگرید

در همان لحظه دو لنگه ی در باز شد و چیزی حدود دویست سیصد دانش آموز ریز و درشت از آن بیرون ریختند کمی بعد زن جوانی با موهای بلند قهوه ای به دنبال آنها از سالن خارج شد. دراکو از همان جا صدا زد: هرمیون!!!

اما ظاهرا صدای او به گوش هرمیون نرسیده بود. اینبار چوبدستی اش را به سمت گلویش گرفت: پرفسور گرنجر...

نصف دانش آموزان با کنجکاو برگشتند و مسیر صدا را دنبال کردند. هرمیون هم برگشت. چند لحظه با نگاهش اطراف را جستجو کرد. دراکو دستی برایش تکان داد تا او را ببیند بعد با بیشترین سرعت ممکن دوید تا خود را به او برساند: ع... عصر... ب... بخیر
_ دراکو! اینجا چیکار میکنی؟

دراکو که از شدت دویدن نفس نفس میزد توضیح داد: مسئله ی مهمیه... باید باهات حرف بزنم...

هرمیون چند لحظه با تعجب به دراکو خیره شد: بریم دفتر من؟

_ نه... قدم بزنیم... کنار دریاچه

هر دو به طرف دریاچه به راه افتادند در طول راه دراکو سکوت کرده بود. به دنبال کلمات مناسبی برای بیان حرفش میگشت همانطور که در ساحل آرام دریاچه قدم میزدند هر میون مشتاقانه پرسید: خب؟

دراکو نفس عمیقی کشید ... تمام شجاعتی را که در خود سراغ داشت جمع کرد: یه...یه چیزی هست که باید بهت بگم

_ شوخی مسخره ای بود...

هر میون با چهره ای برافروخته به دراکو نگاه میکرد

_ ولی من شوخی نکردم

_ امکان نداره!

دراکو مستاصل جواب داد: خوشبختانه یا بدبختانه... حقیقت داره...

_ باورم نمیشه... تو میخوای بگی هری خودش رو گم و گور میکنه و اونوقت فقط به تو میگه

_ قرار نبود منم چیزی بدونم... همیشه گفت خوش شانس بودم

_ و حالا.. بعد از چهار سال. چرا تو این مدت چیزی نگفتی؟

_ هی صبر کن ... من تازه دو ساله که فهمیدم

هر میون چوبدستی اش را کشید: به من نگاه کن مالفوی... هیچ خوشم نمیاد که دستم بندازن... اگه نتونی حرفت رو ثابت کنی بلایی به سرت میارم که...

_ امتحان کن هر میون... ذهن من کاملاً بازه

هر میون چند لحظه با تردید به دراکو نگاه کرد. چیزی در درون وسوسه اش میکرد. دراکو جز معذود افرادی بود که او هیچ وقت نتوانسته بود وارد ذهنش شود. در یک لحظه

چوبدستی اش را کشید: له جی لیمنس

خاطرات دراکو با سرعت از برابر چشمانش میگذشت درد شدیدی در سرش پیچید. با این حال هیچ تلاشی برای مقابله با هرمیون نکرد. بلاخره زمانی که درد متوقف شد متوجه شد که هرمیون قانع شده... صورتش از اشک خیس بود و وقتی به حرف آمد صدایش به سختی میلرزید: باید ببینمش... خواهش میکنم دراکو

_ میتونم همین الان ببرمت پیشش

_ حتما... اما اول... فکر نمیکنی که باید به بقیه هم خبر بدیم؟

دراکو به سرعت متوجه شد که منظور از بقیه ریموس و رون و بچه های هری است: نه...

_ چی؟ چرا!!؟

_ الان نه... هری آماده گیشو نداره

_ اما...

_ هرمیون... مشکلی وجود داره که تو ازش بی خبری... هری دلش نمیخواد کسی اونو

اینجوری ببینه

نگانی به چهره ی هرمیون دوید. انقدر از زنده بودن هری خوشحال شده بود که به فکرش

نرسید به چه علتی هری خودش را مخفی کرده... با صدایی گرفته پرسید: اینجوری؟ چه

جوری؟ حرف بزن

دراکو آه عمیقی کشید: خود منم درست نمیدونم... به زور ازش حرف کشیدم... ظاهرا سر

ماجرای نجات جینی و لی لی... لرد سیاه یه شرطی برای هری میذاره که لی لی و جین رو

با هم نجات بده...

هرمیون وحشت زده به نظر میرسید: اوه... نه...

دراکو آهی کشید: هری قبول میکنه... در برابر... در برابر چشماش

_ نه! این غیر ممکنه

هرمیون اشک میریخت... دراکو با صدایی گرفته ادامه داد: اون اشغال چشمای هری رو

میگیره و ...

هری با صدای بلندی پشت درختان نزدیک خانه اش ظاهر شد. خسته ولی خوشحال بود. به مناسبت سالگرد ازدواجشان گردنبنند ظریفی برای جینی خریده بود و با برنامه هایی که ریخته بود تصمیم داشت حسابی او را غافلگیر کند هنوز چند قدمی برداشته بود که سایه ی عجیبی روی زمین دید. آهسته چوبدستی اش را بالا آورد: لوموس

نو چوبدستی روشن شده اش را ری زمین انداخت. یک انسان... یک زن با موهای بلند بور به صورت روی زمین افتاده بود. به سرعت خودش را به او رساند و بدنش را برگرداند. بی اختیار نفسش حبس شد: اوه خدای من... لونا...

لونا با چشمانی بی جان روی زمین افتاده بود. شوک این واقعه چند لحظه ای گیجش کرد کسی لونا را کشته بود... و این مسلما طلسم مرگ بود... ناگهان بیاد آورد که لونا برای چه امبیه خانه شان آمده... لی لی همراه او بود... بی اختیار جسد لونا را روی زمین رها کرد حتی نفهمید چطور دیوار دفاعی را رد کرد و خودش را به خانه رساند. از دشمن خبری نبود صدای لرزان خودش را میشنید: جین... سیریوس... نانسی...

هیچ صدایی جواب نداد به سرعت خودش را به نشیمن رساند: جینی... لی لی ... باز هم سکوت... در همین لحظه متوجه باریکه ای از خون شد که روی زمین کشیده شده بود. با نگاهی دریافت که این خون از در ورودی کشیده شده و... به سمت در پشتی میروود به سرعت رد خون را دنبال کرد در آستانه ی در پشتی خانه پیکر غرق در خونی به زحمت خودش را به طرف آژیر خطر محفل میکشید. پشت سرش جویی از خون روان

بود: نانی!

_ب...بابا!

همین کلمه شوک هری را از بین برد. به سرعت جلو دوید نانسی را برگرداند و عاشقانه در آغوش کشید: حالت خوبه عزیزم؟ چچی شده؟ مامانت کجاس؟ چه بلایی سر لونا اومده؟ سیریوس... لیلی...

با شنیدن نام لیلی دختر جوان به گریه افتاد: اونا... من... نتونستم... لیلی رو بردن خون در رگ هری منجمد شد: کیا؟

_م... مرگ خوارا... من نتونستم... سیریوس رفته بود... مامان... رفت دنبالشون با تلاشی بیهوده هری سعی کرد آرام باشد اما وقتی چوبدستی اش را به سمت نانسی گرفته بود و تند تند ورد میخواند تا خونریزی را بند بیاورد دستش به شدت میلرزید: نفهمیدی کجا بردنش؟

نانسی هق هق کنان توضیح داد: یه چیزایی در مورد خون میگفتن... میگفتن فرقی نمیکنه کدوم یکی مون مهم اینه که اون خون شما رو داره
_نه!

رنگ هری از وحشت سفید شده بود و بدنش میلرزید. مغزش به سرعت کار میکرد: مرگخوارها خون او را میخواستند...
_فاوکس... اوضاع اضطراریه ...

یک تکه کاغذ پوستی را از غیب ظاهر کرد و چیزی روی آن نوشت: نانسی رو با نامه برسونس به نیکلاس... همونجا بمون و برای آماده کردن محفل کمکش کن ... باید به هر قیمتی که شده جلوشونو بگیریم... قبل از اینکه برگرده... فقط خدا کنه دیر نشده باشه...
هری به طرف در دوید: کجام یری بابا؟

هری فریاد زد: قبرستون

لحظه ای بعد در میان درختان سر به فلک کشیده ی کنار قبرستان آشنایی ظاهر شد. با وجود گذشت سالها قبرستان هیچ فرقی نکرده بود. درست همانی بود که زمانی در کابوسهایش میدید.

حدسش درست بود. مرگخوارها گرد قبری که روزی هری به آن بسته شده بود حلقه زده بودند و پاتیل عظیمی در وسط حلقه میجوشید. چشمانش دیوانه وار اطراف را جستجو میکرد... بلاخره آنچه را که میخواست افت. زنی با موهای پیرپشت قرمز رنگ درست در وسط حلقه ی مرگخواران قرار داشت و دختر خردسالی را در آغوش وحشت زده اش میفشرد. صورت غرق در خون جینی قابل شناسایی نبود و پاهای شکسته اش زاویه ی عجیبی داشت با وجودی که مشخص بود درد میکشد همه ی حواسش به دختر کوچک وحشت زده ای بود که در آغوشش بود و روی بازوی کوچکش اثری از زخم خنجر به چشم میخورد...

هری از خشم میلرزید... درست در لحظه ای که چوبدستیاش را کشید تا خشم خود را خالی کند جینی وحشت زده جیغی کشید... نگاه هری چرخید و پیکر مردی را دید که از درون پاتیل بیرون میآمد. نمیتوانست حرکت کند... مرگخواری جلو دوید و شنل او را روی شانه اش انداخت... تاریخ دوباره تکرار میشد و هری از اطرافش غافل شده بود هیچ چیز جز نگاه هراسان جینی و چشمان معصوم لی لی توجه او را به خود جلب نمیکرد. حتی متوجه سایه ای که از چند قدمیش گذشت نشد... تا زمانی که مرگخواری که به نظر میرسید از زیر زمین سبز شده جلوی ولدمورت دوید و لبه ی ردایش را بوسید

صدای سرد ولدمورت غرید: چی میخوای؟

مرگخوار لرزان جواب داد: سرورم... اون اینجاس... پشت اون درختها... ولدمورت سرش را بلند کرد. هری حتی از همانجا هم میتوانست درخشش شوم چشمهای مار مانند او را ببیند. ولدمورت اشاره ای کرد و بلافاصله مرگخوارها عقب رفتند و راه عبوری در میان خود باز کردند: هری پاتر... به جشن ما خوش اومدی... اینجا چیکار میکنی پاتر؟

_او مدم برت گردونم تو قبرت ریدل

مرگخوارها با دهان باز به شنل پوش خشمگینی که با چوبدستی کشیده به سمتشان می‌آمد نگاه میکردند. به خوبی مشخص بود که این آن پسر بچه‌ی وحشت زده‌ی هجده سال قبل نبود. حالا این آنها بودند که از چهره‌ی خشمگین او می‌ترسیدند... درست به اندازه‌ی خشم اربابشان... شاد هم بیشتر... این همان کسی بود که چهار سال قبل در برابر چشمان چند تن از آنها لرد سیاه را شکست جانانه‌ی داده بود و در سالهای اخیر صدها مرگخوار را به آزکابان روانه کرد. کسی که باعث شده بود سوروس اسنیپ سالها مخفیانه زندگی کند و حالا با خشمی بی پایان در میان آنها قدم برمیداشت بدون اینکه در نظر بگیرد که تعدد رقبایش هفتاد به یک است.

هری با خشم غرید: پیشرفت کردی ریدل... با زن و بچه‌ها طرف میشی؟

و در همان حال با قدمهای محکم بخ سمت جینی و لی لی میرفن. گویا گله‌ی کفتاری را که دورتا دورش منتظر دریدن بودند نمیدید... رگباری از طلسم از چهار طرف به سمتش آمد اما او حتی به خود زحمت حرکت دادن چوبدستیش را نداد. بابشکنی همه را متوقف کرد و باعث شد وحشت حضار بیشتر شود. در یک لحظه با حرکت سریعی طلسم غیر لفظی ارغوانی رنگی را که به سمتش می‌آمد متوقف کرد. در همان حال غرید: جادو بچه بازی نیست اسنیپ

با طلسم هری رگباری از میخ‌های بلند آتشین به شدت پرتاب شد و مرگخواری را که مخفیانه به او نزدیک میشد به قبر پشت سرش می‌خکوب کرد. نفس تمام حاضرین حبس شد فریادهای اسنیپ کرکننده بود. خود هری هم برای لحظه‌ای حیرت کرد. او به ابرفورث قول داده بود که هرگز از جادوی سیاه جز برای دفاع استفاده نکند اما در این مورد به خصوص و شاید دو مورد دیگر به خود حق میداد اسنیپ از درد به خود می‌پیچید. حتی خود و لدمورت هم تا به حال چنین بلایی بر سرش نیاورده بود. مسلما هری میتواند به سادگی او را بکشد اما این کار را نکرده بود. تنها پوزخندی تحویل استاد

سابقش داد:بینم ریدل...هیچ میدونی با این همه آشغال بی عرضه که دور خودت جمع کردی چه آشغال دونی عظیمی میتونی بسازی؟

نقشه ی هری گرفت حریف عصبانی شده بود چهار طلسم پی در پی و لدمورت به راحتی جذب سپر هری شد و هری بی توجه به او و بدون در نظر گرفتن حس درونی اش که میگفت چیزی درست نیست به سمت لی لی و جینی میرفت. هنوز دو قدم مانده بود که به آنها برسد که زمین دهان باز کرد...زلزله ای عظیم قسمتی از قبرستان را که هری و جینی و لی لی و مرگخوارها روی آن بودند جدا کرد. زمین حرکت کرد و مثل کوهی بالا آمد. چیزی حدود هشتاد متر بلندی گرفت و آنها را با خود بالا برد

_هری...

فریاد جینی و جیغ لی لی در هم آمیخت. هری حرکتی نکرد تا خود را به آنها برساند. بلافاصله دیواری از آتش بین آنها قرار گرفت هری را از جین و لی لی و آن دو را از هم جدا کرد و هرکدام را به سمتی کشاند. بی تردید این یک تله ی شوم بود.

لی لی معصومانه جیغ کشید:بابایی!

آتش دور هر دو نفر را گرفته بود به سادگی میشد بوی سوختگی را احساس کرد. جینی از درد جیغی کشید: هری... کمکم کن

هری از هر طلسمی که میشناخت استفاده کرد... کاری از پیش نبرد. با تمام وجود طلسمهای را حواله ی آتش میکرد اما آتش شدید تر شد... با شنیدن جیغ لی لی با تمام وجود به سمت آتش دوید اما به محض برخورد به دیواره ی آتش اتفاق شوم دیگری افتاد. شعله های آتش هری را به شدت به عقب پرتاب کرد و همزمان به سمت جینی شعله ور شد و لباسهای او را به آتش کشید: جینی... نه

هری مستاصل مانده بود. به هر طرف که میدوید بی اثر بود زمانی که طلسمش به مانع دور یکی از آن دو برخورد میکرد دیگری مورد حمله ی آتش قرار میگرفت...هیچ کاری از دستش ساخته نبود

ولدمورت پوزخندی زد: نقطه ضعف همیشگی... وقتی یکی در خطر مغزت کار نمیکنه نه پاتر؟

هری بی توجه به خنده های کر کننده ی ممرگخواران با تمم وجود تلاش میکرد راهی به درون آن آتش سیاه باز کند ...

ولدمورت پوزخندی زد: زیاد زحمت نکش پاتر... خاموش کردن این آتیش فقط یه راه داره ...
تسلیم من شو تا جون اون دو تا رو نجات بدی... چوبدستی تو بنداز
_ محاله...

_ پس یکی رو انتخاب کن

بلافاصله آتش شعله کشید. جیغ های جینی ... صدای گریه های لی لی ... بوی سوختن... جینی جیغ کشید: لی لی نه... با اون بچه کاری نداشته باش
ولدمورت وحشیانه قهقهه میزد: تصمیم بگیر پاتر... خودت ... یا اونا
_ هری نه... نباید ...

این بار آتش به شدت جینی را در بر گرفت حالا با تمام وجودش جیغ میکشید...
هری نمیتوانست تحمل کند: چه تضمینی میدی که اونا رو زنده بذاری؟

ولدمورت شانه ای بالا انداخت و پوزخندی زد: هیچی

هری چاره ای نداشت... چوبدستی اش را انداخت و اینبار قهقهه ی مرگخواران زمین را لرزاند: هر کای میخوای با من بکن... ولی بذار اونا برن

_ جدی! خب پس بازو تو بیار جلو

هری وحشت زده به ولدمورت خیره شد: نه...

_ یا این کارو میکنی یا هردوشونو میکشم

جینی فریاد کشید: هری... این کارو نکن...

اما گریه های معصومانه ی ل ل کار خودش را کرده بود. هری آستین ردایش را بالا زد
...چشمان و لدموتر با برقی شیطانی میدرخشید. چوبدستی اش را به سمت دست هری
گرفت: مورش مورد ر

دردی مرگبار در بازویش پیچید .. ناخودآگاه فریادی کشید... کمی بعد درد متوقف شد و
نشانی شوم روی بازویش ظاهر شد

ولدمورت وحشیانه میخندید. هری غرید: بذار اونا برن

_ بذارم برن؟!!! اوه ... نه پاتر...

_ تو قول دادی عوضی

حرکتی کرد تا به ولدمورت حمله کند اما در چند قدمی او ناخواسته متوقف شد: میبینی
پاتر... تو دیگه نمیتونی به من صدمه بزنی... اونی که رو دستته بهت اجازه نمیده
هری با وحشت به بازویش نگاه کرد این کارش بهای وحشتناکی داشت : اوه مرلین... من
چیکار کردم؟

از خودش متنفر شده بود با صدایی که نفرت در آن موج میزد فریاد زد: بذار اونا برن
ریدل

ولدمورت پوزخندی زد: این طوری؟ نه هری... باید مودبان تر خواهش کنی

هری تمام نیرویش را جمع کرد و جادوی درونی قدرتمندی را به سمت او فرستاد. قوی
ترین جادویی که در زندگیش انجام داده بود... اما جادو در چند سانتی متری ولدمورت
محو شد. بلافاصله هری به شدت به عقب پرتاب شد و دردی عظیم از داخل بدنش را در
برگرفت ... چیزی صدها بار بدتر از طلسم شکنجه گر

_ نه و نه و نه ... تو به اربابت حمله نمیکنی هری

_ من اربابی ندارم عوضی

_ ولی اونی که رو دستته چیز دیگه ای میگه... حالا فقط دو تا کار کوچولو مونده ... به
خدمت من در بیا تا بذارم اونا برن

_ترجیح میدم بمیرم

_جدی؟!؟! کروشیو

هری انتظار درد داشت مصمم بود که نگذارد کسی صدای ناله اش را بشنود اما اینبار صدای جیغ از چند متری سمت راستش به گوش میرسید: خدای من... لی لی !
به سرعت به سمت دخترش دوید اما آتش باز هم او را به عقب پرتاب کرد. آتشی که حتی زره مورگانا هم قادر به مهار آن نبود... هیچ کاری از دستش بر نیامد... راه عبور بسته بود... جیغ های لی لی شدیدتر شد. جادوی دیگری به سمت ولدمورت فرستاد و باز هم بی اثر!!!

جادوی قدرتمند هری در حالت عادی باید او را زنده زنده کباب میکرد اما به ولدمورت برخورد کرد بی آنکه روی او اثری بگذارد... تنها باعث شد که هری دوباره تاثیر دردناک طلسم شکنجه گر را تجربه کند...

_انتخاب کن هری...

جینی زار میزد: هری... به کاری بکن...

صدای جیغ های کودک هری را مجبور به تسلیم کرد: چیکار باید بکنم؟
قهقهه ی مرگخواران کر کننده بود... ولدمورت پوزخندی زد: دو تا کار کوچیک...
چشمات پاتر... بینایت رو میخوام

راه دیگری نداشت. بین لی لی و چشمهایش و لی لی را انتخاب کرد... تسلیم شده ایستاد و اجازه داد تا ولدمورت طلسم شومی را به وسط چشمش پرتاب کند... به محض برخورد طلسم... شوزشی عمیق در جانش افتاد... از درد فریادی کشید و بی هوش شد. کمی بعد با طلسم مرگخواری به هوش آمد... ولدمورت بالای سرش ایستاده بود و پوزخند شومی بر لب داشت: خوبه پاتر... درد داره مگه نه؟ فقط چند دقیقه ی دیگه طول میکشه تا برای همیشه کور بشی

هری نفس زنان غرید: اونا رو و لشون کن

_ نه به این سادگی...هنوز یه کار کوچیک مونده...میخوام بقیشو ببینی

هری به سختی از جا بلند شد:چی میخوای کثافت؟

_ یه کار کوچیک...جلوی من زانو بزن و لبه ی ردای اربابت رو ببوس...

_محاله...

ولدمورت او را نابود کرده بود و حالا میخواست تا حد ممکن تحقیقش کند.هری این

اجازه را به او نمیداد

_میبینیم

صدای جیغ لی لی هری را به زانو در آورد...به طرف صدا دوید اما با طلسمی محکم بر

زمین خورد...اینبار صدا از جهن دیگری میامد:لی لی نه...

سیاهی و تاریکی دوره اش کرده بود.چندین بار بر زمین خورد و بلاخره جلوی

ولدمورت به زانو افتاد.طنین قهقهه ی ولدمورت د گوشش بود و صدای جیغ های

کودک معصوم پنج ساله اش...

_ردای منو ببوس هری...

در تاریکی دستشرا کورکورانه جلو برد تا پارچه ی شنل را لمس کرداما قبل ار اینکه هر

حرکتی کند صدای دخترش خاموش شد.

جینی فریاد کشید:لی لی...لی لی...

هری خشک شده بود وحشت در تمام وجودش موج میزد...

_اوه پاتر...باید زودتر از ینا اطاعت میکردی...ظاهرا طاقت نیاورد...لجبازی با من همین

نتیجه رو داره...

چشمهایش دوباره میدید...بد بی جان لی لی روی زمین افتاده بود. جینی زجه میزد.هری

به طرف کودکش دوید اما قبل از اینکه به او برسد ولدمورت حرکتی به چوبدستی اش

داد و بچه را از بالا به پایین پرتاب کرد...

هری از ته دل فریاد کشید: لی لی!!!

برای چند لحظه مبهوت و شوک زده به مسیر سقوط فرزندش خیره شد اما صدای شوم
ولدمورت دوباره به گوشش رسید: آوادا کداورا

هری چرخید. این جینی بود که روی زمین افتاده بود. ناخودآگاه به زانو در آمد. همه چیز
از دست رفته بود...

صدای ولدمورت به گوشش رسید: خب پاتر... این آخرین صحنه هایی که دیدی تا ابد در
ذهنت میمونه... ناجی دنیای جادوگری... حالا اگه میتونی برو نجاتشون بده "داریوس
کانتودا"

همه چیز برای ابد تیره شد. هری چیزی نمیدید... صدای اسنیپ را شنید: ارباب چیکار
کردین؟

_این چیزیه که من بهش میگم بدتر از مرگ سوروس....
